Starting over

Myanimes.ir

@myAnimes

مترجم: moty

"۲۵"

خاطراتم از خواهرم خیلی واضح تر از اون هایی بود که از دوست دخترم داشتم. اون نقش تقریبا مهمی رو در زندگی اول من بازی می کرد. در دوره ی اول، به طور ترسناکی دختر بانشاطی بود. نور خورشید و ورزش رو بیشتر از هر چیز دیگه ای دوست داشت، و تمام مدت سال رو حموم افتاب می گرفت.

فقط یه توپ بزرگ انرژی بود و که با بودنش در کنارم باعث خوشحالی بیشترم میشد.

من نمی گم که هیکلش شکل "زنونه" بود، طوری بود که خیلی توجه به کالری مناسبی که مصرف داشت نمی کرد.

با این حال، همیشه لبخند روی لبهاش بود و هیچ اهمیتی به دنیا نمی داد. بنابراین پسرها دوستش داشتند. دوستانم همیشه ازم می خواستند تا بهش معرفیشون کنم.

هرچند وقتی که به دور دوم زندگیم می رسیم... اون یه خواهر افسرده، رنگ پریده بود که ترجیح می داد کتاب بخونه و تنها باشه، و به هیچ وجه ادب نداشت.

برای هرکسی که در دور اولم زندگیم راجع بهش می دونست شبیه یه جوک به نظر می رسید. تفاوت فاحش بین اونها قابل توجه تر از مورد من به نظر می رسید و فکر می کنم تقصیر منه که خواهرم اینقدر تغییر کرده بود. با داشتن برادری که مدرسه رو میپیچوند و معمولا رفتار ضعیفی از خودش نشون می داد، تعجبی نداشت که روی کوچیکتر از خودم هم تاثیر بزارم.

شاید خواهرم، به محض اینکه برادرش رو با چهره ای شبیه به مرده ها می دید و فقط برای این خونه می اومد تا خودش رو در اتاقش حبس کنه، تمام امیدش رو به اینده از دست داده بود.

وقتی که هم برادر و هم خواهر افسرده باشند، همه ی افراد خونه تا دیر وقت بیدار می مونن.

واقعا افتضاح بود، هیچکسی لبخند نمی زد. تنها صدای سرد، تهی خنده از تلویزیون می اومد.

پدر و مادرمون اعتماد بنفسشون رو در مهارت بزرگ کردن بچه هاشون از دست داده بودند، حتی ما که از ژن های خودشون بودیم.

آن ها ادم های فوق العاده ای بودند، هرچند می دونم که عجیب و غریب به نظر می رسه که به عنوان پسرشون این رو بگم.

اما با داشتن پسری که طوری به نظر می رسید که انگار اخر دنیاست، و دختری که همیشه در حال مطالعه بود و به غار تنهاییاش چسبیده بود، شانسی نداشتند که به شخصه شاد و بانشاط باقی بمونند.

این جور چیزها مردم رو درگیر می کنه. مادرم من رو مثل یه اشتباه بزرگ می دید و توقع زیادی از خواهرم داشت، براش معلم سرخونه و تمام چیزهایی که بهش فشار می اورد می گرفت.

"حداقل تو من رو نا امید نکن." حس می کردم که یه همچین چیزی می خواد بگه، بار سنگینی روی دوش خواهرم بود، البته هربار که می دیدمش حس می کردم موجودیتم رو انکار می کنه.

در مورد پدرم، به نظر می رسید که تصمیم گرفته بود که کلا بیخیال خانواده بشه، اون تو دنیای خودش بود، شروع به روندن موتور سیکلت کرده بود.

من خیلی اهمیت نمی دادم، و در حقیقت فکر می کردم که سرگرمی خوبی بود. اما اون به ندرت در روزهای تعطیلش خونه بود، نسبت به خیلی چیزها مثل خرید با مادرم بی توجهی می کرد.

ترسناک بود، هر شنبه صبح دعوایی ناگهانی شروع میشد، که هیچکسی نمی تونست متوقفش کنه.

وقتی که هفده سالم بود، پدرم تصادف تقریبا بدی کرد. برای یک ماه بستری شد، که باعث شد خونه بیش از حد جای ارومی بشه.

اما روزی که از بیمارستان مرخص شد، پدر و مادرم دعوای خیلی بزرگی داشتند، و کم و بیش بعد از اون دیگه با همدیگه حرف نزدند.

و باید این رو بگم که همه ی این ها تقصیر من بود.

وقتی که من تغییر کردم، خواهرم تغییر کرد، و تغییر ما باعث تغییر پدر و مادرم شد. لازم نبود که اون دوتا باهم دعوا کنند .

اما با گفتن این حرف ، اونها به همدیگه برنمی گردند. اون ها فقط فکر می کنند که پسر احمقشون هم دیوونه شده .

حرف ازپدر و مادرم به نوعی انحراف از داستان اصلیه، اما گفته بودم که این داستان درباره ی خواهرمه درسته؟

درسته، خب، من و خواهرم به طرز فوق العاده ای رابطه ی دوستانه ای باهم داشتیم، اما در دور دوم زندگیم حتی به همدیگه هم نگاه نمی کردیم و حتی کمتر از اون با هم حرف بزنیم.

کنجکاو بودم که ایا خواهرم ازم متنفره. در موقعیت های کمیاب حرف می زد، که اون هم معمولا برای بی احترامی کردن بود.

مثل "صورتت مزخرف به نظر میاد" یا " موهات خیلی بلنده" فکر کنم؛ چیزهایی که گفتنش به یه برادر بی ادبانه به نظر می رسه.

گذشته از این ها، خودش بیشتر از من این شکلی به نظر می رسید، اجازه داده بود موهاش تقریبا شلخته وار بلند بشند.

واقعا مسائل افسرده کننده ای بود، از تصور اینکه یه پدر مورد تنفر دخترش باشه که همین حس رو ایجاد می کرد.

درباره اش حدس می زدم؛ اما خیلی هم تعجب اور نبود، یه تیپ ادمی بودم که کاملا عادی بود تحقیرم کنند.

"۲۶"

اما یه شب، تقریبا یک ماه بعد از اینکه با خوشحالی پروژه ی نقشه قتل همزادم رو شروع کردم و توکیوا رو تعقیب می کردم، خواهرم تنهایی به اپارتمانم اومد.

درسته، همون خواهری که باید از من متنفر می بود.

اون روز اولین برف فصل زمستون تازه شروع به باریدن کرده بود، نه خیلی بعدش من از حموم بیرون اومدم، تقریبا احساس سرما می کردم، بنابراین بخاری رو برای اولین بار در زمستون روشن کردم، که برای ماه ها نادیده اش می گرفتم، کمی گرد و خاک رو برای چند دقیقه بعد از روشن کردنش بیرون فرستاد، بعد بتدریج هوای گرم جریان پیدا کرد، و بوی خوب لامپ روغنی تمام اتاق رو پر کرد.

به محض اینکه خودم رو جلوی بخاری برای اینکه گرم بشم جمع کردم، زنگ در به صدا در اومد. به ساعت نگاه کردم ۹ شب بود.

کی می تونه باشه این موقع شب؟ من هیچ دوستی نداشتم که این موقع شب بخواد بهم سر بزنه، شاید کسی در اشتباهی رو زده بود.

زنگ در دوباره به صدا در اومد. معمولا، بهش توجهی نمی کردم، اما اون روز حس عجیبی داشتم.

خودم رو جلوی اینه درست کردم، با عجله به سمت ورودی رفتم، و در رو باز کردم.

شاید مشتاق دیدن کسی بودم، فرقی نمی کرد که اشتباه کرده باشه یا نه، فقط با بودن کسی مقابل در خوشحال می شدم، پس با خودم فکر کردم چند تا کلمه قبل از اینکه اینجا رو ترک کنه باهم رد و بدل می کنیم.

اما نه، خواهرم دم در بود.

گیج شده بودم، اولین چیزی که به ذهنم رسید این بود که اتفاق وحشتناکی با کسانی که تو خونه بودند افتاده بود.

شبیه اینکه پدرم تو تصادف موتور مرده بود، و یا مادرمون برگشته بود خونه و خواهرم باید می اومد تا به من اطلاع بده.

وقتی که زندگی ای رو زندگی می کنی که برای مدت طولانی هیچ چیزش خوب نیست، شروع به فکر کردن راجع به این می کنی که همیشه خبر بد خواهی شنید.

خواهرم، فقط با یه یونیفورم که لباس پشمی روش بود، نفس سردی رو بیرون داد و صحبت کرد؛ بدون اینکه به من نگاه کنه: "برای یه مدت بزار اینجا بمونم."

ازش پرسیدم که ایا اتفاقی توی خونه افتاده، و اون فقط درحالی که وارد اپارتمان می شد از کنار شونه اش گفت: "هیچ اتفاقی نیوفتاده"

صورتش رو به خاطر ترکیب بوی متعفن از بطری های خالی، قوطی ها، لباس های نشسته، و سیگارها جمع کرد، و شروع به باز کردن تمام پنجره ها کرد که من به خاطر گرم کردن اپارتمان بسته نگهشون داشته بودم.

حقیقت اینکه خواهرم شروع به تمیز کردن چیزها در اطراف اینجا کرده بود، برام روشن کرد که قصد داره برای مدتی اینجا بمونه.

من می دونستم که برخلاف زندگی اولم خواهرم، از اون تیپا نبود که نیاز به کمک برادرش داشته باشه، تا از خودش مراقبت کنه.

من مطمئن بودم که کیف بزرگ بوستونی که روی شونه اش حمل می کرد با چند دست لباس برای تعویض بسته بندی شده بود.

اول از همه، نوشیدنی گرم برای خواهرم اوردم، می دونستم از سرمای بیرون اومده، درحالی که داشت لباس هایی که من اطرافم پخش و پلا کرده بودم رو مرتب می کرد، یه لیوان رو با اب داغ پر کردم و کمی پودر کاکائو رو داخلش بهم زدم. خواهرم نوشیدنی های شیرین اینطوری رو دوست داشت.

با دوتا دستش شکلات داغ رو از دستم گرفت و به ارومی مزه مزه اش کرد. در حالی که نگاهش می کردم، داشتم راجع به اینکه بعدش چی باید بگم فکر می کردم، اون داخل لیوان رو به دقت نگاه می کرد.

اگه بخوام رک باشم، لزوما نمی خواستم بدونم که چرا خواهرم به دیدنم اومده بود، مطمئن بودم که مکالمه ی کسل کننده ای میشد.

بعضی از مردم ممکنه که این کار رو در هر صورت وظیفه ی برادر بزرگتر در نظر بگیرند، اما من در وضعیتی نبودم که این وظیفه رو به انجام برسونم.

خیلی مشغول فکر کردن درباره ی مشکلات خودم بودم که کلا هیچ میلی به سرم رو تو زندگی دیگران کردن نداشتم.

خواهرم حتما توقع داشت که اولین چیزی که ازش بپرسم این باشه که چرا اومده بود، او ناراضی به نظر می رسید به خاطر اینکه من حتی یه سوالم ازش نپرسیده بودم.

چشمامون همدیگه رو ملاقات کرد، چشماش می گفت: "زودباش ازم چیزی بپرس."

دیگه نمی تونستم این فشار رو تحمل کنم، با اکراه پرسیدم.

"هونوکا، توتعطیلات زمستونی نیستی، درسته؟"

جوابم رو داد، "اره، ولی نمی خواستم تو اون خونه بمونم."

اها، به عبارت دیگه، تو از خونه فرار کردی، فکرش رو می کردم، اما حرفشم نزدم. حس می کردم که اگه اینطوری بگم فقط باعث عصبانیتش میشد.

خواهر زندگی دومم واقعا از جملات احمقانه ای شبیه به اون که برای توصیفش به کار برده می شد متنفر بود.

اما حقیقتا تعجب اور بود، چیزی نبود که واقعا توقعش رو داشته باشم که انجامش بده.

حتی اگه مسائل خوشحال کننده در خونه نبودند، از این تیپ ادما نبود که کاری بی معنی مثل فرار از خونه رو انجام بده. فقط برای "فاصله گذاشتن بین خودش و چیزهای بد"، و "منتظر این بودن که بدترین ها گذر کنند" این رفتارها شبیه خواهر من نبود.

یه اتفاق وحشتناک باید افتاده باشه، من با نگرانی بهش فکر می کردم، بعد سریعا اون رو در پس ذهنم قرار دادم.

به من ربطی نداره، به خودم گفتم. البته که درست نبود، اما من غرق مشکلات خودم بودم. " در هر صورت چطوری اومدی اینجا؟" ازش پرسیدم. معمولی جواب داد، " مگه مهمه؟"

هرچند درست می گفت. واقعا مهم نبود، من فقط برای این پرسیدم که حول و حوش مرکز موضوع بچرخم.

"اتافت کثیفه" درحالی که به اطراف نگاه می کرد این رو گفت. خواهرم تو قضاوت کردن برادرش متخصص بود. " و سلیقه ات افتضاحه"

" برو اگه دوستش نداری" من به همون شکل معمولی جوابش رو دادم.

"من همچین حرفی نزدم."

"پس کثیفه و سلیقه ام افتضاحه، اما ازش متنفر نیستی؟"

"درسته، بومیده، کثیفه، زشته، اما نگفتم که ازش متنفرم."

خواهرم از زندگی اول همه چیز رو بدون گفتن کلمه ای تمیز میکرد و برای جفتمون غذای خوشمزه ای می پخت.

اما این خواهر من واقعا نمی خواست که به خونه ی من بیاد، مثل من، احتمالا دوستان زیادی نداشت، پس این تنها گذینه اش برای فرار بود.

تعطیلات زمستانی هنوز شروع نشده بود، پس می دونستم که زیاد نمی مونه، با این حال، مزاحمم بود و کنجکاو بودم که بدونم می تونم کاری کنم که اینجا رو زودتر ترک کنه.

اما جرات این رو نداشتم که باهاش بی رحم باشم، دور دوم زندگیم، من یه ترسوی غیر عادی بودم.

و خواهرم در دور دوم زندگیم علاوه بر این تقریبا ترسناک بود، همیشه عصبانیتی اروم و بُرنده رو هم در درونش داشت.

شبیه به بادکنکی بود که باید مواظب می بودم ضربه ای بهش وارد نشه، و این باعث بهم خوردن معده ام میشد.

توان این رو که جلوی خواهرم رو بگیرم نداشتم، که در اپارتمانم وسایلم رو دستکاری نکنه، پس یه تشک از کمد براش در اوردم.

همون موقع، از حموم بیرون اومد، لباس خوابش رو پوشید، و موهاش رو خشک کرد. وقتی که تشک و تخت رو دید، بعد از دو ثانیه تخت رو انتخاب کرد.

او پیش از این متقاعد شده بود که اینجا اتاقشه، و من با اکراه روی تشک رفتم و پرسیدم، " چقدر می خوای اینجا بمونی؟"

"نمی دونم" این رو گفت و لحاف رو بالا کشید.

بنابراین ما زندگی باهم روبه نوعی پر از تنش شروع کردیم.